

پیش‌گفتار

«شکوه آن را به یاد می‌آورد: زمینی پوشیده از چادر کنار رود که جلوی آستانه هرکدام سپر سلحشوری آویزان بود، ردیف بلند پرچم‌های سه‌گوش ابریشمی که میان باد به اهتزاز درآمده بودند و پرتو خورشید روی فولاد درخشان و مهمیزهای زرین.»

به وستروس خوش آمدید، دنیایی خیالی که جورج آر. آر. مارتین استادانه آن را خلق کرده است و همان‌طور که نظری اجمالی به میدان مسابقه نشان می‌دهد، مکانی است که غریبه نیست. این مکان شبیه به دنیای داستان‌های عاشقانه دوران شاه آرتور است که اتفاقات سلحشوری در آن بسیار می‌افتد؛ مکانی است که پادشاهان، نجیب‌زادگان، سلحشوران و بانوانشان در قلعه‌های بزرگ، دژهای با عظمت و دربارهای سلطنتی زندگی می‌کنند. برج‌های بلند هرنهال در وستروس، تجملات ملایم کارث یا قلعه نظامی بزرگ دریای آهن‌زاد ما را شگفت‌زده می‌کنند، با این حال کسانی که در آن مکان‌های عاشقانه زندگی می‌کنند هماهنگ با عظمت آن‌ها هستند. زنان ملبس به خز قاقم و ابریشم شنی‌رنگ‌اند و مردان عبوس‌اند و چرم و فولاد جنگ به تن دارند. برین اهل تارث به کتلین می‌گوید در آوازهای وستروس «همه سلحشورها جوونمردن و همه دوشیزه‌ها خوشگلن و خورشید همیشه می‌تابه».

اما آوازا دروغ می‌گویند. جورج آر. آر. مارتین آن دنیای داستان‌های سلحشوری و عاشقانه را عمدتاً با هیولاهای آزمندی، بلندپروازی و بی‌رحمی پر کرده است. داوس سی‌ورث پیش خود فکر می‌کند: «معلومه وضع این دنیا به قدری خرابه که امیدی به درست شدنش نیست.» همه شخصیت‌ها هیولا نیستند، اما نغمه یخ و آتش، مجموعه‌رمان‌هایی که نبرد پادشاهان جلد دوم آن است، پاداشی ناچیز به فضیلت‌مندان اعطا می‌کند. خوانندگان رمان اول، بازی تاج‌وتخت، لرد ادارد استارک را مردی با شرافت به یاد می‌آورند؛ مردی سلحشور، همسری وفادار و مشاوری امین برای پادشاهش، اما در آغاز نبرد پادشاهان آشکار می‌شود که سرش خوراک کلاغ‌ها شده، سر نیزه زده شده و بالای سرخ‌قلعه در کینگزلندینگ قرار گرفته است. این وستروس واقعی است، جایی که سلحشوری در آن ظاهری و خیانت حق مسلم است. جورج آر. آر. مارتین پیش از این گفته است که نغمه یخ و آتش تا حدودی بر اساس جنگ‌های رزهای انگلستان است، اما او می‌توانست هر جنگ اروپایی‌ای در قرون وسطا را الگوی خودش قرار دهد. مکان آن جنگ‌ها اغلب پرشکوه بود، قلعه‌های عظیم نجیب‌زادگان و زیبای اثیری کلیساهای جامع بلند آن را پر جلوه می‌کرد. آن‌زمان دورانی بود که مفهوم سلحشوری را نیز می‌ستودند؛ همان مفهوم ایده‌آلی که جفری چاسر آن را این‌طور بیان می‌کند: «سلحشوری واقعاً عالی و نجیب.» با این حال در سال ۱۴۱۵، وقتی هنری پنجم به فرانسه حمله کرد، پسر چاسر، توماس، یک گروه از سربازان را فرماندهی می‌کرد که در آخر در نبرد آژینکورت جنگیدند. مردانی که در آن نبرد جنگیدند غرق در افسانه‌های سلحشوری

شدند، فرد باسواد بینشان شرح فضایل اخلاقی را می‌خواند و کلیسا برایشان از شفقت موعظه می‌کرد، اما به بیان سر جان کیگان آن نبرد با «رفتار سلاخ‌خانه‌ای» متمایز شده بود. وقتی درگیری به پایان خودش نزدیک می‌شد، انگلیسی‌ها صدها اسیر فرانسوی داشتند و تقریباً همه‌شان آزادی مشروط داشتند؛ اما وقتی هنری به این باور رسید که دشمنش قصد حمله دیگری دارد و ترسید که اسیران از پشت حمله کنند، دستور قتل آنان را صادر کرد. آن‌ها هم کشته شدند.

به این ترتیب سلحشوری با واقعیت در گِل و خون آژینکورت رودرو شد. چهل و شش سال بعد از آن قتل عام، در طول جنگ‌های رزها، در شمال انگلستان نبرد دیگری در تاتون به وقوع پیوست و اخیراً باستان‌شناسان قبرهای گروه شکست‌خورده را کشف کرده و از زیر خاک بیرون آورده‌اند. یک متخصص پزشکی قانونی به رمزگشایی از آسیب‌های اسکلت‌ها کمک کرد و بین یافته‌های حقیقتی هولناک بود؛ برخی مردان آن قدر قبل از مرگشان ترسیده بودند که دندان‌هایشان را چنان به هم فشار داده بودند که آن‌ها را شکسته بودند. دنیایی که جورج آر. آر. مارتین آن را یادآور می‌شود همین است، اما همه فریبندگی دربار قرون وسطا را به آن می‌افزاید.

سرسی می‌گوید: «تنها راه وفادار نگه داشتن مردمت اینه که مطمئن بشی از تو بیشتر از دشمن بترسن.» و بی‌رحمی‌اش ما را شگفت‌زده می‌کند. ما به وستروس کشیده می‌شویم، جذب پیچیدگی‌اش می‌شویم و اغلب از آن وحشت می‌کنیم، با این حال به خواندن ادامه می‌دهیم، زیرا نغمه یخ و آتش بیش از هر چیز یک داستان است و ما در داستان استاد قصه‌گویی هستیم که تخیلش چنان قوی است که با عالم خیالاتش هماهنگ است. برای رمان‌نویسان خلق یک دنیا کاری دشوار است، حتی دنیایی که آشنا باشد، چه رسد به خلق یک دنیا و ترغیب خواننده به اینکه آن دنیای خیالی واقعی است. با این حال به لطف مهارت جورج آر. آر. مارتین وستروس با همه شکوه و وحشت خود وجود دارد. سریال تلویزیونی آن وستروس را به طور شگفت‌انگیزی به ما نشان می‌دهد، اما واقعیت در جزئیات است و آن جزئیات در کتاب آغاز شدند و به آن تعلق دارند. هر خواننده‌ای در نبرد پادشاهان لحظاتی تأثیرگذار خواهد یافت؛ برای من زنی پیر و گرسنه بود که مخفیانه به خانه می‌رفت و شامش را که یک گربه بود از دمش گرفته بود. ما نمی‌دانیم او کیست، او نقش دیگری در داستان ندارد، اما به دنیایی خیالی سندیت می‌بخشد.

تیریون به ما می‌گوید: «هیچ چیزی ساده نیست و کمتر چیزی حقیقت دارد.» برای خیلی از ما تیریون، آن کوتوله باریک‌بین و شگفت‌انگیز، بهترین راهنما برای جنگ‌های تخت آهنین است، اما او فقط یکی از بسیار شخصیت‌های به‌یادماندنی است. با این حال داستان‌گویی و جزئیات هرچقدر هم خوب باشند کافی نیستند و نغمه یخ و آتش به قدر کفایت شخصیت‌های پرشور دارد که یک دوجین سریال تلویزیونی را پر کنند. سرسی و جیمی، دنریس و جان اسنو، آریا و هاند؛ این فهرست را می‌توان تا یک صفحه ادامه داد و همه‌شان خوب و بد و پریشان مطابق خلقت عظیم نویسنده‌شان رفتار می‌کنند. آن‌ها به راستی خارق‌العاده‌اند و کل داستان یک فانتزی است و برچسب فانتزی گاهی به شکل تحقیرآمیزی استفاده می‌شود؛ اما چرا؟ یوتوپیا یک فانتزی است، همین‌طور جنگل آردن، همین‌طور اِروون، همین‌طور

لایلیپوت و همین‌طور سرزمین میانه تالکین. اگر رمان‌های تاریخی، مانند آن‌هایی که من می‌نویسم، تلاش کنند پنجره‌ای به گذشته بگشایند، آنگاه مطمئناً رمان‌های «فانتزی» منعکس‌کننده اکنون ما هستند. پس تعجیبی نیست که نغمه یخ و آتش همراه انواع بی‌رحمی، آزمندی و بلندپروازی چنین پرآوازه شد. به دنیای ما خوش آمدید.

برنارد کورنول



خبر خوش





سرآغاز

دم ستاره دنباله‌دار بر پهنه سپیده‌دم کشیده شده بود؛ چاکي بر فراز پرنگاه‌های دراگون‌استون که در آسمان صورتی و ارغوانی به زخمی خون‌چکان می‌مانست.

استاد در ایوان بادخیز بیرون اقامتگاهش ایستاده بود. اینجا جایی بود که کلاغ‌ها پس از پرواز طولانی‌شان می‌آمدند. فضله‌شان کله‌اژدری‌های دو طرفش را، که هرکدام سه گز ارتفاع داشتند، لکه‌دار کرده بود؛ یک تازی دوزخی و یک وایورن^۱؛ دو تا از هزار کله‌اژدری‌هایی که بر بلندای دیوارهای قلعه نظامی باستانی غرق در فکر بودند. آن‌زمان که تازه به دراگون‌استون آمده بود، لشکر این موجودات عجیب و غریب سنگی او را بی‌قرار کرده بود، ولی با گذر سال‌ها به آن‌ها عادت کرد. حالا آن‌ها را به چشم دوستان قدیمی‌اش نگاه می‌کرد. هر سه با هم با دلشوره به آسمان می‌نگریستند.

استاد به نشانه‌ها باور نداشت. با این حال... کرسن، با اینکه مرد پیری بود، هرگز ستاره دنباله‌داری را که نصف این درخشان باشد ندیده بود؛ همین‌طور با چنان رنگی؛ آن رنگ وحشتناک؛ رنگ خون و آتش و غروب خورشید. نمی‌دانست آیا کله‌اژدری‌هایش هم چیزی مثل این را دیده‌اند یا نه. آن‌ها مدتی بس طولانی‌تر از او اینجا بودند و مدتی طولانی پس از مرگ او اینجا می‌ماندند. اگر سنگ را یارای سخن گفتن بود...

چه حماقتی! روی کنگره‌ها خم شد. دریا زیر پایش به صخره می‌کوبید و سنگ سیاه زیر انگشتانش زبر بود. کله‌اژدری‌های سخنگو و پیشگویی‌هایی توی آسمون. من به پیرمرد و آفتاب لب بومم، ولی دوباره مثل بچه‌هایی فکر شده‌م. آیا خردی که با عمری زحمت به دست آورده بود همراه با سلامتی و نیروی جسمانی‌اش از جنگ او گریخته بود؟ او یک استاد بود و در سیتادل آلدتاون آموزش دیده و زنجیر استادی به گردن انداخته بود. وقتی مثل یک کارگر بی‌سواد مزرعه سرش با خرافات پر می‌شد، عاقبتش به کجا می‌کشید؟

با این حال... با این حال... ستاره دنباله‌دار حالا حتی در روز نیز می‌سوخت؛ زمانی که بخار خاکستری کم‌رنگ از سوراخ‌های داغ دراگون‌مونت پشت قلعه برمی‌خاست. دیروز صبح کلاغی از خود سیتادل خبری آورده بود؛ خبری که مدت‌ها انتظارش می‌رفت، ولی این به هیچ وجه از ترسناک بودنش نمی‌کاست. خبر پایان یافتن تابستان. این‌ها همه‌اش نشانه بود. تعدادشان بیشتر از آن بود که بشود انکارشان کرد. دلش می‌خواست فریاد بزند: این‌ها یعنی چی؟

پایلوس، طوری که گویی از برهم زدن تأملات جدی کرسن بیزار بود، با صدایی نرم گفت: «استاد کرسن، چند تا مهمون داریم.» اگر می‌دانست چه اباطیلی سر استاد را پر کرده، فریادش به هوا

۱. Wyvern: نوعی موجود افسانه‌ای بالدار که با اژدها متفاوت است. اژدهایان چهار پا و دو بال بر کتف خود دارند، درحالی‌که وایورن‌ها دو پا دارند و بال‌هایشان مانند خفاش به جای دست‌هایشان قرار دارد.

می‌رفت. «شاهدخت می‌خوان کلاغ سفید رو ببین.» پاپلوس، که همیشه مؤدبانه حرف می‌زد، حالا او را شاهدخت می‌نامید؛ زیرا پدر والا مقام او را پادشاه می‌نامید. البته پادشاه صخره‌ای دودزا در دریای نمک بزرگ بود، ولی با همه این‌ها پادشاه بود. «احمقش هم همراهشه.»

پیرمرد از سبیده‌دم رو برگرداند، دستش را روی وایورن گذاشت تا تعادلش را حفظ کند و گفت: «بهم کمک کن روی صندلیم بشینم و تعارفشون کن بیان داخل.»

پاپلوس دست او را گرفت و به داخل برد. کرسن در جوانی به چابکی راه می‌رفت، ولی حالا چیز زیادی به هشتادمین سالروز نام‌گذاری‌اش نمانده بود و پاهایش نحیف و سست شده بودند. دو سال پیش افتاده و استخوان لگنش شکسته بود و هیچ‌وقت کاملاً جوش نخورده بود. سال پیش هنگامی که بیمار شد، سیتادل پاپلوس را از الدتاون فرستاد، درست چند روز پیش از آنکه لرد استنیس جزیره را ببندد... می‌گفتند او را برای این فرستاده‌اند که در کارها به کرسن کمک کند، ولی کرسن حقیقت را می‌دانست. پاپلوس آمده بود تا وقتی او مرد، جایش را بگیرد. برای او اهمیتی نداشت. بالاخره یک نفر می‌بایست جایش را می‌گرفت، آن‌هم زودتر از چیزی که به مذاقش خوش بیاید...

به مرد جوان‌تر اجازه داد تا او را پشت کتاب‌ها و کاغذهایش بنشاند. «برو بیارش. اصلاً خوب نیست یه بانورو منتظر بذاریم.» سپس دستی تکان داد؛ اشاره‌ای ضعیف برای شتاب کردن از جانب مردی که دیگر قادر به شتاب کردن نبود. گوشتش چروکیده و پوستش پر از لک‌وپیس و چنان نازک شده بود که می‌توانست شبکه رگ‌ها و شکل استخوان‌های زیرش را ببیند؛ و چقدر هم می‌لرزیدند؛ همین دستان او که زمانی چنان مطمئن و فرز بودند که...

وقتی پاپلوس برگشت، آن دختر خجالتی مثل همیشه همراهش بود. پشت سرش احمق او، پاکشان و جست‌وخیزکنان با همان شیوه راه رفتن یک‌ویری عجیب‌وغریب که متعلق به او بود، می‌آمد. روی سرش کلاهخودی الکی به چشم می‌خورد که از سطل حلبی کهنه‌ای ساخته شده بود، با یک جفت شاخ آهو که بالای آن بسته شده و زنگوله‌های گاوی که از آن آویزان بود. با هر گام نااستواری که برمی‌داشت، زنگوله‌ها با صدایی متفاوت به صدا در می‌آمدند؛ جرنج - جرنج جیرینگ - جیرینگ دنگ - دونگ دینگ دینگ دینگ. کرسن پرسید: «کیه که صبح به این زودی اومده دیدنمون، پاپلوس؟»

«منم و شطرنجی، استاد.» آن چشم‌های آبی معصوم رو به او پلک می‌زد. افسوس که چهره زیبایی نداشت. این بچه فک چهارگوش و برآمده پدر والا مقامش و گوش‌های نازیب مادرش را داشت، همراه با زشتی‌ای که مخصوص خودش بود؛ میراثی نتیجه ابتلا به فلس خاکستری که چیزی نمانده بود جان او را در گهواره بگیرد. گوشت یکی از گونه‌هایش تا گردنش خشک و از بین رفته بود، پوستش ترک خورده بود و پوسته‌پوسته می‌شد، لکه‌هایی سیاه و خاکستری داشت که مثل سنگ سفت بودند. «پاپلوس گفته شاید بتونیم کلاغ سفید رو ببینیم.»

کرسن پاسخ داد: «معلومه که می‌تونین ببینین.» گویی می‌توانست دیدنش را از او دریغ کند. خیلی چیزها در طول عمر دخترک از او دریغ شده بود. اسمش شیرین بود. در سالروز نام‌گذاری بعدی ده‌ساله

می شد و غمگین ترین بچه ای بود که استاد کرسن در عمرش می شناخت. پیرمرد با خود اندیشید: اندوهش مایه شرمندگی منه و یه نشونه دیگه از شکست من. سپس گفت: «استاد پایلوس، یه لطفی به من بکن و اون پرنده رو از آشپونه کلاغ ها بیار برای بانو شیرین.»

«با کمال میل.» پایلوس جوان مؤدبی بود. بیشتر از بیست و پنج سال نداشت، با این حال صاحب وقار و جدیت مردی شصت ساله بود. فقط کاش کمی شوخ طبع تر بود! کاش سرزندگی بیشتری داشت! این چیزی بود که اینجا نیاز بود. جاهای دلگیر به کمی شادی نیاز دارند نه جدیت؛ و دراگون استون هم بی شک جای دلگیری بود؛ دژی سوت و کور در برهوتی خیس که طوفان و نمک احاطه اش کرده و پشتش سایه دود برخاسته از کوهستان بود. البته استاد باید جایی برود که او را می فرستند، به همین دلیل کرسن همراه با اربابش حدود دوازده سال پیش به اینجا آمده و خدمت کرده بود. خیلی هم خوب خدمت کرده بود، با اینکه هرگز عاشق دراگون استون نبود و واقعاً احساس نمی کرد که آنجا خانه اش است. این اواخر وقتی از خواب های آشفته ای می پرید که در آن ها زنی سرخ پوش به طرز آشفته کننده ای ظاهر می شد، خیلی اوقات نمی دانست که کجاست.

احمق سر شطرنجی و دورنگش را برگردانده بود و به پایلوس نگاه می کرد که به سوی آشپانه کلاغ ها از پله های پرشیب آهنی بالا می رفت. وقتی حرکت می کرد، زنگوله ها به صدا درمی آمدند. میان صدای دنگ - دنگ زنگوله ها گفت: «زیر دریا، پرنده ها پولک دارن جای پرها، خبر دارم، خبر دارم، لا لا لا.» صورت شطرنجی حتی به عنوان احمق هم رقت انگیز بود. شاید زمانی می توانست با مزه ریختن قهقهه خنده را برانگیزد، ولی دریا این قدرت را همراه با عقل و حافظه اش از او گرفته بود. نرم و خپل بود و دچار رعشه و لرزش هم بود و بیشتر وقت ها نامفهوم حرف می زد. حالا این دختر تنها کسی بود که به او می خندید؛ تنها کسی که زنده بودن یا مردن او برایش اهمیت داشت.

یه دختر کوچولوی زشت و یه احمق غمگین؛ استاد هم می شه سو می شون... این همون داستانی که اشک مردم رو درمیاره. کرسن با اشاره او را به سوی خود فراخواند و گفت: «بیا بشین پیش من، فرزندم. برای اینکه بیای و سراغم رو بگیری، خیلی زوده. هنوز اون قدرها از سپیده دم نگذشته. الان باید توی تخت گرم و نرم باشی.»

شیرین به او گفت: «آخه خواب های بد دیدم. خواب اژدهایان رو دیدم. اومده بودن من رو بخورن.» تا جایی که استاد کرسن می توانست به یاد بیاورد، این بچه اسیر کابوس های شبانه بود. با ملایمت گفت: «قبلاً هم درباره این چیزها حرف زده ایم. اژدهایان نمی تونن زنده بشن. اون ها رو از سنگ تراشیدن، فرزندم. اون روزگار قدیم، جزیره ما غربی ترین نقطه مرزی قلمرو خودمختار والریا بود. والریایی ها بودن که این دژ رو ساختن و راه و روشی برای کار روی سنگ ها داشتن که بعد از اون ها به ما نرسید. یه قلعه باید برای دفاع توی هر زاویه ای که از تلاقی دو تا دیوار درست می شه برج داشته باشه. والریایی ها اون برج ها رو به شکل اژدها ساختن تا قلعه های نظامی شون ترسناک تر بشه؛ درست همون طوری که به جای کنگره های ساده بالای دیوارها هزار تا کله اژدری گذاشته ن.» دست کوچک و صورتی شیرین را در دست

نحیف و پرلک و سپس خودش گرفت و فشار ملایمی به آن داد. «پس خودت متوجهی چیزی نیست که ازش بترسی.»

شیرین، که متقاعد نشده بود، گفت: «پس این چیزی که توی آسمونه چی؟ دالا و متریس داشتن کنار چاه با هم حرف می‌زدن. دالا گفت شنیده که زن سرخ‌پوش به مادر گفته اون نفس اژدهاهاست. اگه اژدهایان دارن نفس می‌کشن، معنیش این نیست که دارن زنده می‌شن؟»

استاد کرسن با ترش‌رویی اندیشید: زن سرخ‌پوش؛ زنیکه مریض سر مادره رو با دیوونگی هاش پر کرده، الان هم می‌خواد خواب و رویاهای دختره رو مسموم کنه؟ باید جدی با دالا حرف می‌زد و به او هشدار می‌داد که چنین شایعاتی را پخش نکند. «این چیزی که توی آسمونه، یه ستاره دنباله‌داره، فرزند عزیزم. یه ستاره دم‌داره که توی آسمون گم شده. خیلی زود از اینجا می‌ره و دیگه تا وقتی زنده‌ای دیده نمی‌شه. صبر کن و ببین.»

شیرین شجاعانه مختصر سری بالاوپایین کرد و گفت: «مادرم گفته کلاغ سفید یعنی تابستون دیگه تموم شده.»

«همین طوره، بانوی من. کلاغ‌های سفید فقط از سیتادل به پرواز در میان.» دست کرسن به سوی زنجیر دور گردنش رفت؛ زنجیری که هر حلقه‌اش از فلزی متفاوت ساخته شده بود و هرکدام نمادی از استادی در یکی از شاخه‌هایی بود که او آموزش دیده بود. گردن‌آویز استاد نشانه صنفش بود. در اوج جوانی‌اش آن را به سادگی دور گردن می‌انداخت، ولی حالا به نظرش سنگین بود و فلز روی پوستش سرد بود. «اون‌ها از کلاغ‌های عادی بزرگ‌تر و خیلی باهوش‌ترن. اون‌ها رو پرورش می‌دن تا فقط مهم‌ترین پیام‌ها رو برسونن. این یکی اومده به ما بگه مجمع برگزار شده و اونجا گزارش‌ها و اندازه‌گیری‌هایی رو از سرتاسر قلمرو بررسی کرده و اعلام کرده که این تابستون بزرگ بالاخره به پایان رسیده. ده سال و دو دور و شونزده روز طول کشیده؛ طولانی‌ترین تابستون توی حافظه افراد زنده.»

شیرین، که فرزند تابستان بود و هرگز سرمای واقعی را نشناخته بود، گفت: «پس یعنی حالا هوا سرد می‌شه؟» کرسن پاسخ داد: «به موقعش. اگه خدایان بهمون رحم داشته باشن، یه پاییز گرم و برداشت محصول فراوان بهمون اعطا می‌کنن تا شاید بتونیم خودمون رو برای زمستونی که داره میاد آماده کنیم.» عوام می‌گفتند که تابستان دراز به معنی زمستانی حتی از آن هم درازتر است، ولی استاد هیچ دلیلی نمی‌دید که بخواهد این بچه را با چنان داستان‌هایی بترساند.

صورت شطرنجی زنگوله‌هایش را به صدا درآورد و همراه آن‌ها با آهنگ خواند: «زیر دریا همیشه تابستونه، پری‌های دریایی روی موهاشون شقایق دریایی می‌شونن، تنشون می‌بافه پیراهنی از خزۀ نقره‌گونه، خبر دارم، خبر دارم، لا لا لا.»

شیرین ریزیز خندید و گفت: «خیلی دوست دارم یه پیراهن از خزۀ نقره‌گون داشته باشم.»
احمق گفت: «قعر دریا برف می‌باره رو به بالا؛ و باران خشک همچون استخونه، خبر دارم، خبر دارم، لا لا لا.»

بچه پرسید: «حالا واقعاً برف میاد؟»

کرسن گفت: «البته.» هر چند دعا می‌کنم تا سال‌ها نیا د و وقتی هم اومد، مدتش طولانی نباشه. «آهان، این هم از پیلوس که با پرنده اومد.»

شیرین از شوق فریادی کشید. حتی کرسن هم می‌بایست تأیید می‌کرد که آن پرنده ظاهری پرابهت دارد؛ مثل برف سفید و بزرگ‌تر از هر شاهینی بود، با چشم‌های سیاه براق که نشان می‌داد این یک کلاغ زال معمولی نیست، بلکه یک کلاغ سفید واقعی است که از سیتادل آمده. صدا زد: «بیا اینجا.» کلاغ بال‌هایش را گشود، به هوا پرید، با صدای بلند بال‌بال‌زنان به آن‌سوی اتاق رفت تا روی میز کنار استاد فرود بیاید.

پیلوس گفت: «می‌رم صبحونه‌تون رو آماده کنم.» کرسن سرش را بالاوپایین کرد و به کلاغ گفت: «این لیدی شیرینه.» پرنده سرش را بالاوپایین برد، گویی داشت تعظیم می‌کرد و قارقارکنان گفت: «لیدی، لیدی.» بچه، که دهانش باز مانده بود، گفت: «حرف می‌زنه!»

«چند کلمه‌ای بلده. گفتم که، این‌ها پرنده‌های باهوشی‌ان.»

صورت‌شطنجی با دادویداد گفت: «پرندۀ باهوش، آدم باهوش، احمق خیلی خیلی باهوش. آخ، احمق خیلی خیلی خیلی باهوش.» زد زیر آواز. درحالی‌که از یک پا روی پای دیگر می‌پرید، خواند: «سایه‌ها به رقص آیند، سرورم؛ به رقص، سرورم؛ به رقص، سرورم. سایه‌ها می‌آیند که بمانند، سرورم؛ بمانند، سرورم؛ بمانند، سرورم.» با هر واژه سرش را می‌جنباند و زنگوله‌ها میان شاخ‌های کلاهخودش سروصدا می‌کردند. کلاغ سفید جیغی کشید و پرزنان رفت و روی نرده‌های آهنی پلکان آشیانه کلاغ‌ها نشست. شیرین — که انگار از آنچه بود، کوچک‌تر شده بود — گفت: «مدام داره همین آواز رو می‌خونه. بهش گفتم نخونه‌ها، ولی گوش نمی‌کنه، من رو می‌ترسونه. معجورش کنین بس کنه.»

پیرمرد با خود فکر کرد: و چطوری این کار رو بکنم؟ یه زمانی می‌تونستم تا ابد ساکتش کنم، ولی الان... صورت‌شطنجی زمانی که یک پسر بچه بود، نزد آن‌ها آمده بود. مرحوم لرد استفن او را در وُلانتیس، آن‌سوی دریای باریک پیدا کرده بود. پادشاه — پادشاه قبلی، ایریس تارگرین دوم، که آن روزها هنوز آن‌قدر دیوانه نشده بود — جناب لرد را فرستاده بود تا عروسی برای شاهزاده ریگار بیابد، چون خواهری نداشت که او را به همسری بگیرد. لرد استفن دو هفته پیش از بازگشت به خانه از سفر بی‌ثمرش در نامه‌ای برای کرسن نوشته بود: «فوق‌العاده‌ترین احمق را پیدا کردیم. فقط یک پسر بچه است، ولی مثل میمون چابک است و به اندازه دوازده درباری سروبان دارد. تردستی و معما بلد است و شعبده‌بازی می‌کند و به چهار زبان آوازهایی زیبا می‌خواند. ما آزادی‌اش را خریده‌ایم و امیدواریم او را با خودمان به خانه بیاوریم. رابرت از او خوشش می‌آید و شاید حتی بتواند به مرور به استتیس یاد بدهد چگونه بخندد.»

یادآوری آن نامه برای کرسن غم‌انگیز بود. هیچ‌کس چگونه خندیدن را به استتیس یاد نداد؛ علی‌الخصوص آن پسر صورت‌شطنجی. طوفان ناگهان و زوزه‌کشان از راه رسید و خلیج شیب‌برکر^۱ حقیقت نامش را آشکار کرد. کشتی دودکله لرد که غرور باد نام داشت، در دیدرس قلعه او در هم شکست. دو پسر ارشدش پشت

۱. Shipbreaker: به معنی کشتی‌شکن

جان‌پناه‌های قلعه دیده بودند که کشتی پدرشان به صخره‌ها کوبیده شد و آب‌ها آن را بلعیدند. صد پاروزن و دریانورد همراه با لرد استفن باراتیون و همسر والامقامش به زیر امواج کشیده شدند و تا چند روز با هر جزرومد یک دسته جنازه ورم کرده جدید به ساحل استورمز اند می‌رسید.

این پسر روز سوم به ساحل آمد. استاد کرسن همراه با بقیه پایین رفته بود تا مرده‌ها را شناسایی کند. وقتی احمق را پیدا کردند، برهنه بود و پوستش سفید و چروکیده و ذرات ماسه به آن چسبیده بود. کرسن فکر کرده بود که او یک جنازه دیگر است، ولی وقتی جامی مچ پاهایش را گرفت و او را کشان‌کشان به سوی گاری نغش‌کش برد، پسر آب را با سرفه بیرون داد و نشست. جامی تا روز مرگش قسم می‌خورد که گوشت تن صورت‌شطرنجی سرد و نمور بوده است.

هیچ‌کس توضیحی درباره آن دوروزی نداشت که احمق در دریا گم شده بود. ماهیگیرها دوست داشتند بگویند که یک پری دریایی در ازای نطفه‌هایش به او یاد داده بود که چگونه در آب تنفس کند. خود صورت‌شطرنجی که چیزی نمی‌گفت. پسر باهوش و سروزبان‌داری که لرد استفن در نامه‌اش نوشته بود هرگز به استورمز اند نرسید. پسری که آن‌ها پیدایش کرده بودند یک نفر دیگر بود؛ پسری با بدن و ذهنی درهم‌شکسته که به زور می‌توانست حرف بزند و عقل کمی هم داشت. با این حال صورت احمق هیچ شکی درباره اینکه او کیست، باقی نمی‌گذاشت. رسم شهر آزاد ولانتیس این بود که صورت برده‌ها و خدمتکارها را خالکوبی می‌کردند. پوست صورت پسر هم از گردن تا کف سرش، به شکل لباس دلک‌ها، مربع‌های قرمز و سبز داشت.

همان سال‌ها سِر هاربرت پیر، فرمانده قلعه استورمز اند، گفته بود: «این بینوا دیوونه‌ست و در عذابه. هیچ فایده‌ای برای کسی نداره؛ از همه کمتر، به حال خودش. مهربانانه‌ترین کاری که می‌تونی در حقش بکنی اینه که جامش رو با شیرۀ خشخاش پر کنی تا بدون درد بخوابه و کارش تموم بشه. اگه عقل توی کله‌ش بود، بابت همچین کاری دعایت می‌کرد.» ولی کرسن از این کار امتناع کرده و در پایان پیروز شده بود. هرچند درباره اینکه آیا صورت‌شطرنجی از پیروزی او شاد شده یا نه، چیزی نمی‌توانست بگوید؛ نه آن‌زمان و نه سالیان سال بعد. احمق همچنان به خواندنش ادامه می‌داد: «سایه‌ها به رقص آیند، سرورم؛ به رقص، سرورم؛ به رقص، سرورم.» سرش را تاب می‌داد و سروصدای زنگوله‌ها را در می‌آورد. جیرینگ جیرینگ دنگ دنگ جیرینگ. کلاغ سفید جیغ کشید: «ارباب، ارباب، ارباب؛ ارباب.»

استاد به شاهدخت مضطرب گفت: «احمق هر آوازی رو که دوست داشته باشه می‌خونه. نباید حرف‌هاش رو به دل بگیري. فردا یه آواز دیگه یادش میاد و این یکی دیگه شنیده نمی‌شه.» یادش آمد که لرد استفن در نامه‌اش نوشته بود: می‌تواند به چهار زبان آوازهای قشنگ بخواند...

پایلوس با گام‌های بلند از در داخل شد و گفت: «استاد، خیلی عذر می‌خوام.» کرسن متحیر گفت: «حتماً حلیم رو فراموش کرده‌ای.» البته از پایلوس بعید بود.

«استاد، سِر داؤس دیشب برگشته. توی آشپزخونه داشتن درباره‌ش حرف می‌زدن. فکر کردم شما می‌خوانین فوراً خبردار بشین.»

«داوس... گفتی دیشب اومده؟ کجاست؟»